

## قافله قاریان قرآن شهداء

ماه بیست و یک و بیست و دوم - رمضان المبارک و شوال ۱۴۳۱

هشتم مهر سالروز شهادت سردار شهید اسلام شهید محمد جهان آرا گرامی باد.

### فرازهایی از زندگی سردار شهید محمد جهان آرا [از زبان همسر ایشان]

لطفا خودتان را معرفی کنید.

صغرا اکبرنژاد و اهل تهران هستم. سال ۱۳۳۵ به دنیا آمده‌ام و در همین شهر بزرگ شده، درس خوانده‌ام.

زندگی متلاطم شما تا چه مقطعی اجازه داد به تحصیلات خود ادامه دهید.

تا مقطع لیسانس. سال ۱۳۵۳ بود که در رشته زیست‌شناسی دانشگاه تربیت معلم قبول شدم. از همان روزها راه زندگی‌ام را انتخاب کردم. دوست داشتم با مسائل عمیق اسلام آشنا شوم و نه مسائل سنتی آن. مسایل سنتی در خانواده‌ام جا داشت. و از ابتدای زندگی با آن خو گرفته بودم. یک سال بعد یعنی سال ۱۳۵۴، چهار، پنج ماه هم زندان شاه را تجربه کردم. در زندان با خاله محمد آشنا شدم. مدتی با هم بودیم. از همین جا بود که با افکار محمد و گروه "منصورون" (یکی از هفت گروه مبارز پیش از انقلاب)، آشنا شدم.

#### ارتباط شما بعد از آزادی از زندان با جهان آرا چگونه بود؟

خاله محمد دو ماه قبل از من به زندان افتاده بود. ایشان در آن زمان دانشجوی رشته جامعه‌شناسی دانشگاه تهران بود. منتهی دانشگاه را رها کرده بود و همراه جهان آرا و دیگر بچه‌های گروه منصورون مخفی زندگی می‌کرد. ایشان در قراری که در میدان توپخانه داشت دستگیر شده بود. یکی، دو ماه آخر زندان را با هم در یک سلول سر کردیم. بعد از این که اعتمادمان به هم جلب شد، از صحبت‌های ایشان فهمیدم که محمد و آقای محسن رضایی شاخه نظامی گروه منصورون را تشکیل می‌دهند. ایشان می‌گفت که تقوا و مدیریت محمد در گروه منصورون شناخته شده است و رابطه من با گروه ریشه در تقوای محمد دارد. این گونه روحیه‌ها در گروه‌های سیاسی - نظامی واقعا مفید است، زیرا بعضی‌ها وارد گروه می‌شوند و گرایش‌های خاص پیدا می‌کنند که بیشتر ارضاء نفسشان است یا از قدرت‌طلبی درونشان خبر می‌دهد. ولی این خصوصیات نشان می‌داد که محمد با این که سن و سال زیادی نداشته، راه خودش را به خوبی پیدا کرده، ادامه داده و سختی‌های کار



گروهی را با پرورش زهد و تقوای درونش تحمل کرده است.

#### مساله زندگی مشترک کی مطرح شد؟

آن روزها بین ما، حرفی از زندگی مشترک مطرح نبود. حرف‌های ما درباره انقلاب و جریان‌های سیاسی روز بود. موضوع زندگی مشترک نه در ذهن من بود و نه در ذهن محمد جا افتاده بود. او بعدها، یعنی اواخر مرداد ماه سال ۱۳۵۸ مساله ازدواج را مطرح کرد که با توجه به ویژگی‌های محمد که بالاتر از همه آنها تقوای ایشان بود، قبول کردم. در این مدت این خصلت را به طور روشن و بارز در وجود محمد دیده بودم، ولی محمد تقوای دیگری داشت. به همین خاطر با وجود مخالفت خانواده، ازدواج با ایشان را پذیرفتم. فکر می‌کنم بهترین انتخاب من در آن زمان همین بود.

#### مهریه شما چقدر تعیین شد؟

یک جلد کلام‌الله مجید و یک سکه طلا بود. محمد به شوخی می‌گفت: «با این طلاهایی که برای مراسم ما خواهند خرید چکار کنیم؟» به او گفتم: «طرح این مساله کوچک کردن من است.» محمد آن یک جلد قرآن را پس از ازدواج خرید و در صفحه اول جمله‌هایی نوشت که هنوز آن را دارم. ایشان در جمله‌ای نوشت: امیدم در این است که این کتاب اساس حرکت مشترک ما باشد و نه چیز دیگر که همه چیز فناپذیر است جز این کتاب. حالا هر چند وقت یک بار، وقتی خستگی بر من غلبه می‌کند این نوشته‌ها را می‌خوانم و آرام می‌گیرم. البته آن یک سکه را هم بعد از عقد بخشیدم.

#### مراسم عقد چطور برگزار شد؟

ما عقدمان را سر مزار علی، برادر شهید محمد در بهشت‌زهرای جاری کردیم. خودمان دو نفر بودیم. یک روز بعد از ظهر بود. متعهد شدیم که کمک و همکار هم باشیم. عقد رسمی هم با سادگی در منزل ما و با حضور خانواده محمد و چند نفر از دوستان خوانده شد. این شروع زندگی ما بود. هفته بعد از مراسم هم راهی خرمشهر شدیم.

#### در خرمشهر زندگی را چطور شروع کردید؟

محمد مشغله زیادی در سپاه و سطح شهر داشت. من هم کارم را که تدریس بود در دبیرستان ایراندخت شروع کردم. البته سه ماه بیشتر نتوانستم تدریس کنم، زیرا مسؤولیت کتابخانه ملی خرمشهر را به عهده گرفتیم. مدتی در خانه پدری ایشان زندگی کردیم. یک اتاق در اختیار ما بود و با خانواده محمد یک جا

زندگی می‌کردیم. بعد از سه ماه به خانه دیگری که متعلق به یکی از دوستان بود اسباب کشیدیم. آنجا منزل آقای قادری بود. در همان زمان آقای اکبری حاکم شرع خرمشهر، قطعه زمینی به محمد داد و گفت: «وام هم به شما تعلق می‌گیرد؛ شما این زمین و وام را بگیرید و خانه‌ای برای خودتان بسازید.» می‌دانست که محمد مشکل مسکن دارد. محمد با من صحبت کرد و گفت: «من به خاطر کارم نمی‌خواهم زمین بگیرم. این قطعه زمین را می‌خواهم به دو نفر از عربهای خرمشهر بدهم که واقعا مستضعف هستند و آنان را می‌شناسم.» محمد با طرح این موضوع می‌خواست موافقت مرا هم بگیرد. من حرفی نداشتم. زمین را تقسیم کرد و به آن دو نفر عرب خرمشهری داد.

### محمد با آن همه مسؤلیت چطور به زندگی می‌رسید؟

قبل از جنگ، او فرصت زیادی برای حضور در منزل نداشت. قرار گذاشته بودیم یک روز در میان به خانه بیاید و می‌آمد. آن هم ده شب تا هفت صبح. در این مدت کارهایش را با تلفن انجام می‌داد. فرصت این که بتواند به مسائل جانبی منزل برسد، نداشت. بیشتر کارها به عهده من بود. این شیوه زندگی بنا به گفته بچه‌های خرمشهر، الگویی شده بود و معتقد بودند که زندگی مشترک ما مزاحمت کاری برای محمد ندارد و کمک هم می‌کند که با آرامش بیشتر به کارهایش برسد. همین مساله باعث شده بود که بچه‌های سپاه احساس کنند می‌توانند زندگی مشترک خود را شروع کنند و چنین نیز کردند.

### محمد درباره شروع جنگ با شما حرفی زده بود.

بله! با این که زمان کمی را در خانه می‌گذرانید ولی حرفهای زیادی بین ما رد و بدل می‌شد. محمد شش ماه قبل از شروع جنگ درباره آن با من حرف زده بود. می‌گفت: عراقی‌ها در مرز شلمچه تحرک نظامی دارند و تجهیزات نظامی آورده‌اند و خود را برای حمله به ایران آماده می‌کنند. محمد این مسائل را به تهران گزارش می‌کرد ولی بنی‌صدر جواب داده بود که این حرفها ذهنیت شما است و از حمله عراق به ایران خبری نیست.

### خانم اکبرنژاد! نام خرمشهر و جهان‌آرا به هم گره خورده است.

پیوند جهان‌آرا و خرمشهر به نظر من به علت علاقه زیادی بود که محمد به خرمشهر داشت. جهان‌آرا می‌گفت: مردم خرمشهر مظلوم واقع شده‌اند. به آنها کمکی نشد. تجهیزاتی نیامد. آنان از دل و جان نیرو گذاشتند. جهان‌آرا می‌گفت: من بعضی از شبها جسد بچه‌های خرمشهر را می‌بینم که توسط سگها تکه‌پاره می‌شود، ولی ما نمی‌توانیم از سنگرها و پناهگاهها خارج شویم و این جنازه‌ها را نجات دهیم. شب و روز جهان‌آرا خرمشهر بود. از روزی که عراق به خرمشهر هجوم آورد، محمد هم خود را وقف جنگ کرد. یک بار که با «حمزه» پسر من به خرمشهر رفته بودیم و حمزه هم چهار ماهه بود، محمد برای این که بچه‌های خرمشهر را دلداری بدهد و به همه آثانی که از راه دور و نزدیک برای دفاع از خرمشهر آمده بودند بگوید من با شما هستم، حمزه را به خط اول برد. بعدا به من گفت: وجود حمزه چه امیدی در دل بچه‌های خط به وجود آورده بود!

### از رابطه عاطفی محمد و بچه‌های سپاه زیاد شنیده‌ایم. شما هم بگویید.

یک بار محمد می‌گفت: شبی را برای خودم کشیک گذاشته بودم. یکی از بچه‌های سپاه هم که از شهر دیگری آمده بود، با من نگرهبانی می‌داد. ما هر دو کنار هم بودیم. این سپاهی مرا نمی‌شناخت. سر حرف را باز کرد و گفت که فرمانده سپاه الان توی خانه‌اش خوابیده است و ما را در این موقعیت خطرناک به حال خودمان رها کرده. بعد از چند روز اتفاقا همدیگر را دیدیم. آن موقع بود که مرا شناخت و چقدر شرمند شد که آن شب آن طور قضاوت کرده بود.

### باز هم از زندگی مشترک‌تان بگویید.

ما در مجموع دو سال و دو ماه با هم زندگی کردیم. در این مدت هر لحظه‌اش برایم خاطره‌ای است و یادی که در ذهنم جای عمیقی دارد. یکی از یادها ماندگار که به خصوصیات ایشان مربوط می‌شود، هدیه دادن محمد به من بود. شاید خیلی از آقایان یادشان برود که روزهای ازدواج، عقد، تولد و عید چه روزهایی است. اما محمد تمام این روزها را به خاطر داشت و امکان نداشت آنها را فراموش کند؛ حتی اگر من در تهران بودم. این یادکردها همیشه با هدیه مادی هم همراه نبود. هر بار نامه‌ای می‌نوشت و از این روزها یاد می‌کرد. در این نامه‌ها مسؤلیت من و خودش را می‌نوشت. نامه‌ای نبود که بنویسد و از امام یادی نکند. او با همین شیوه روزهای خاص زندگی‌مان را یادآور می‌شد. همه این نامه‌ها را دارم و هنوز برایم عزیز هستند. هر بار که آنها را می‌خوانم می‌بینم چطور این جوان بیست و پنج‌ساله دارای روحیه لطیف و عمیقی بوده است. روحیه‌ای که در محیط خشن جنگ همچنان پایدار ماند.

### از علاقه ایشان به امام چه یادی دارید؟

این علاقه قابل توصیف نیست. یادم هست یک روز صبح محمد گفت: «دیشب خواب دیدم در یک محیط رزمی هستم و حضرت امام هم آنجا هستند و من دارم در برابر حملات دشمن از حضرت امام دفاع می‌کنم.» آن روز صبح با ذوق و شوق عجیبی می‌پرسید: «واقعا من در حال دفاع از امام هستم و دارم از ایشان دفاع می‌کنم؟» این خواب امید بزرگی در وجودش پدید آورده بود.

### از بچه‌های خرمشهر درباره تواضع و فروتنی جهان‌آرا زیاد شنیده‌ایم. شما هم نکته‌ای بگویید.

درست است. محمد متواضع بود. خودش را نمی‌دید. آنچه می‌دید انقلاب و امام بود. یادم هست یک بار شهید بهشتی به خرمشهر تشریف آورده بودند. محمد معاون خودش را به عنوان راهنما همراه شهید بهشتی کرده بود؛ نه به خاطر اینکه خودش مایل نبود، اتفاقا عشق عجیبی هم به شهید بهشتی داشت. ایشان با این کار می‌خواست به بچه‌های دیگر سپاه که دلشان می‌خواست کنار شهید بهشتی باشند، ولی نمی‌توانستند پاسخی بدهد. بالاخره شهید بهشتی گفته بودند: «ما این

فرمانده شما را نباید ببینیم؟» وقتی محمد به دیدن ایشان می‌آید می‌گوید: «من احساس کردم هر کدام از بچه‌های سپاه خرمشهر، خودشان یک فرمانده هستند و نقش اساسی در تشکیل سپاه دارند.» محمد از قدرت طلبی به دور بود.

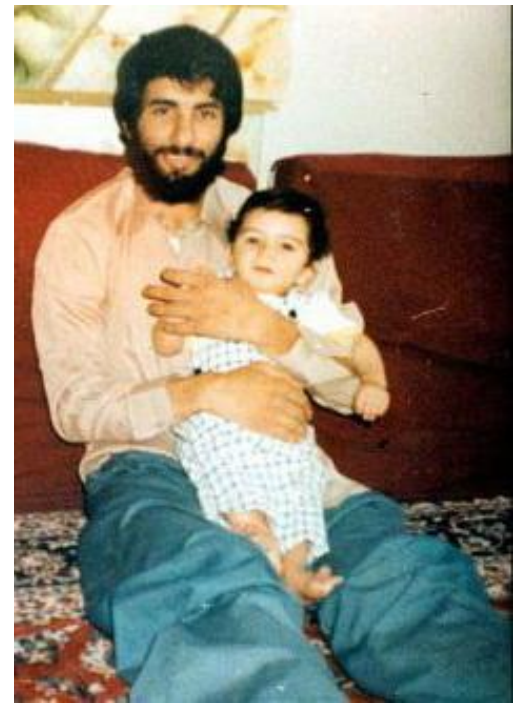
### خانم اکبرنژاد اولین فرزندتان کی به دنیا آمد؟

پسرم «حمزه» دهم مهرماه ۵۹ به دنیا آمد. آن روزها جنگ شروع شده بود. در همین روزها بود که محمد به بیمارستان تلفن کرد تا از احوال من و فرزندمان خبر بگیرد. می‌دانست در چنین روزی فرزندمان به دنیا خواهد آمد. وقتی خبر تولد بچه را شنید خیلی خوشحال شد. از او پرسیدم: «اوضاع جنگ چطور است؟» محمد با خنده گفت: «عراقی‌ها تا راه آهن رسیده‌اند.» و بعد خداحافظی کرد. بعدها از بچه‌های سپاه خرمشهر شنیدم که وقتی محمد گوشی را می‌گذارد به آنان می‌گوید: «من پدر شدم!» و بچه‌های سپاه در آن شرایط سخت و تلخ به خاطر پدر شدن محمد شادی می‌کنند. محمد در آن بجزوچه جنگ تا سی و پنج روز به دیدن ما نیامد. در کوران جنگ بود و شب و روز نداشت. خرمشهر بدجوری تهدید شده بود. بالاخره یک روز آمد. بعد از ظهر بود که رسید خانه. فکر کردم تازه از خرمشهر رسیده است. ولی از حرفهای متوجه شدم که صبح رسیده‌اند و ابتدا رفته‌اند خدمت امام تا اوضاع جنگ و وضعیت بحرانی خرمشهر را به عرض ایشان برسانند. محمد نسبت به خانواده‌اش خیلی احساس مسؤولیت می‌کرد ولی همه اینها در برابر کارش کوچک بود.

### محمدسلیمان کی به دنیا آمد؟

یک ماه پس از شهادت محمد، پسر دوم ما به دنیا آمد. هشت روزه بود که مراسم چهلم پدرش برگزار شد. درباره اسم پسر دوم هم به توافق رسیده بودیم نامش سلیمان باشد.

بعد از شهادت، طبیعی بود که من و خانواده‌اش بخواهیم نام پسر دوم خود را محمد بگذاریم. همان روزها در خواب دیدم عده‌ای خانم آمده‌اند به اتافی که بستری هستم و می‌خواهند اتاق را پاک کنند. خانمی آمدند که می‌دانستم حضرت زینب(س) هستند. به دنبال ایشان محمد هم آمد. محمد مؤدبانه ایستاده بود. من در آن لحظه سؤال‌هایی از حضرتشان کردم. یک سؤال درباره جنگ بود که ایشان خندیدند و با دست زدند پشت محمد و فرمودند: «ما پیروز هستیم و این شهدا هم در جبهه هستند.» بعد درباره حضرت امام سؤال کردم که آیا امام خمینی ما بر حق است؟ نمی‌دانم چرا این را پرسیدم. حضرت باز خندیدند و گفتند: «بله!» بعد درباره اسم پسر به محمد صحبت کردم و گفتم: «می‌خواهیم نامش را محمد بگذاریم.» خیلی ناراحت شد؛ آنقدر که سرش را پایین انداخت. وقتی پرسیدم: «سلیمان؟» خندید و با سر تأیید کرد. حرفهای دیگر هم زده شد. از خواب که بیدار شدم خواب را برای کسی تعریف نکردم. اما از دلم گذشت که اگر این خواب درست است، اسم بچه به کس دیگری هم تلفیق شود. اتفاقاً یکی از عمه‌های بچه‌ها خواب دید که صدایی به او می‌گوید: نام بچه «سلیمان محمدی» است. پس از این خواب برایم معجز شد و اسم پسر دوم را «محمدسلیمان» گذاشتم.



### یکی از ابعاد شخصیتی شهید جهان‌آرا فرماندهی نظامی او در جنگ بود. فرمانده نظامی از خطر به دور نیست.

درسته ولی مرگ و زندگی برای محمد یکسان بود. یکی از دوستانش تعریف می‌کرد؛ جلسه‌ای داشتیم و جهان‌آرا مشغول صحبت بود. همان موقع تیراندازی شروع شد و گلوله‌ای از کنار گوش محمد رد شد. او هیچ عکس‌العملی نشان نداد. فقط کمی خود را جا به جا کرد و صحبتش را ادامه داد. جهان‌آرا و همزمانش با دست خالی جنگیدند. بنی صدر به تماس‌های آنان توجهی نمی‌کرد. بنی صدر پیغام داده بود شما بروید جلو؛ ما با یک حرکت گازانبری خرمشهر را آزاد خواهیم کرد! می‌خواست بچه‌های خرمشهر را دست به سر کند. وقتی جهان‌آرا به تهران آمد و به دیدار حضرت امام رفت، مسائل را گفت. شهید رجایی که در آن جلسه حضور داشت با خانه ما تماس گرفت و به من گفت که به جهان‌آرا بگویم بنی صدر تجهیزات نخواهد داد، با این که امام تأکید کرده بود که بفرستید؛ تجهیزات نخواهد آمد و با توکل به خدا بجنگید. بنی صدر در حضور امام قول داده بود تدارک کند. حتی امام بنی صدر را به خاطر این موضوع بازخواست کرده بودند. اعتقاد جهان‌آرا به عنوان یک فرمانده نظامی و یارانش این بود که باید بایستند و مقاومت کنند هر چند کمکی به آنان نشود.

### شهید جهان‌آرا درباره شهادت هم با شما صحبت کرده بود؟

بله! محمد یک روز از من پرسید: «اگر شهید شوم چطور برخورد می‌کنی؟» من هم یک جواب داشتم: «چون شهادت حق است، خدا هم صبر آن را می‌دهد.» همان چیزی که از خالق خودمان انتظار داریم به من عطا کرد. همان صبر را.

## از آخرین روزها هم بگویید.

قرار بود محمد با ماشین بیاید تهران. پدرشان با من تماس گرفتند که محمد با هواپیما آمده. رفتم فرودگاه نیروی هوایی. همان جایی که قرار بود هواپیما بنشیند.



مسئولین آنجا به من نگفتند که این هواپیما کی خواهد نشست. در همین گیر و دار شنیدیم هواپیما سقوط کرده است. پدرشان به دنبال یافتن محمد بود. بالاخره محمد را در پزشک قانونی پیدا می‌کند. به من اطلاع دادند. رفتم پزشکی قانونی. خیلی شلوغ بود. فقط عکس‌ها را نشان می‌دادند. من عکس محمد را دیدم. با این که صورتش تغییر کرده بود، اما آرامش عجیب و خاصی در آن بود. همان آرامشی که سالیان سال در انتظارش بود. با دیدن آن آرامش بود که من هم آرام شدم. من به این آرامش اعتقاد دارم و آن را یکی از موهبت‌های خدا می‌دانم که به من هدیه کرده است.

### - آخرین دیدارتان را به یاد دارید؟

چطور به یاد نداشته باشم. یک ماه قبل از شهادتش در تهران بود. حال خاصی داشت. می‌دیدم موقع نماز قنوت‌هایش عوض شده. بیش از حد در قنوت می‌ایستد. همین نشانه‌ها مرا به فکر برد که شهادت محمد نزدیک است. در همان روزهای آخر برخوردهای عاطفی‌اش بیشتر شده بود. این آخرین باری بود که محمد را دیدم. موقع خداحافظی با حال عجیبی حمزه را بغل کرد. آن موقع حمزه کمتر از یک سال داشت. چنان او را در آغوش گرفت که گمان کردم دارد او را می‌بوید، با تمام وجود. انگار سیر نمی‌شد. بعد کنده شد و رفت. یک ماه بعد هم در پزشکی قانونی چشمم به عکسش افتاد. بعد از آن در مراسم هم توانستم جنازه‌اش را ببینم. هنوز بعد از گذشت این همه سال آرامش چهره‌اش برایم تازه است و این آرامش هنوز مرا سر پا نگه داشته و خواهد داشت.

## دهم شهریور سالروز شهادت سردار شهید اسلام محمود کاوه گرامی باد.

رهبر معظم انقلاب: محمود موقع انقلاب شاگرد ما بود ولی حالا استاد ما شد. او به فیض شهادت رسید ولی ما هنوز ماندیم.

### در محضر رهبر (بیانات رهبر معظم انقلاب پیرامون شهید کاوه)

خدا را سپاسگذاریم که توفیق دست داد تا شما عزیزان لشگر ویژه ی شهدا را در مقرتان زیارت کردم آرزویی بود و یاد نیکی از شماها در دل ما، در زمان اوایل تشکیل این تیپ و لشگر. هر چه ما شنیده بودیم تعریف و تمجید و ستایش قهرمانی‌ها و شجاعت‌های این لشگر بود. البته حقیقتاً با همه دل عرض می‌کنم جای این شهید عزیزمان خالی است. شهید محمود کاوه و همه ی شهدا، چه سرداران و چه بقیه ی برادرانی که به شهادت رسیده‌اند؛ اما خوب بعضی‌ها را انسان از نزدیک می‌شناسد،



فضایل آنها را می‌داند، ارزشهایی را که گاهی در یک انسان، در یک جوان جمع شده از نزدیک لمس می‌کند و ای عزیزان محمود کاوه از این قبیل بود. در او ارزشهایی بود که برای یک جوان مسلمان ایده آل بود... فراموش نمی‌کنم همین شهید محمود کاوه بچه ای بود، پدرش دستش را می‌گرفت، او را به مسجدی که من آن جا صحبت می‌کردم و تفسیر می‌گفتم می‌آورد، جوانها پرواز کردند و ما ماندیم (گریه رهبر و حضار) بچه‌ها بزرگ شده‌اند. قدر آنها را بدانیم. کم سعادت می‌باشم، ما که به اصطلاح پیشکسوت آنها بودیم ماندیم، همچنان در لجن و در عالم ماده.

من در خود سپاه عناصر بسیار خوبی را سراغ دارم که آمادگی خودسازی و دیگر سازی داشته و دارند. خوب است من از برادر، شهید عزیزمان محمود کاوه یاد کنم که من او را از بچگی اش می‌شناختم. پدر این شهید جزو اصحاب و ملازمین همیشگی مسجد امام حسن (ع) بود که بنده آنجا نماز می‌خواندم و سخنرانی می‌کردم؛ دست این بچه را هم می‌گرفت و با خودش می‌آورد. من می‌دانستم که همین یک پسر را دارد. پدرش را هم قاعدتاً برادرهای مشهدی می‌شناسند، از همان وقتها همین جوری بود پرشور و بی‌محابا در برخورد، گاهی حرفهای تندی هم می‌زد که در دوران اختناق، آنجور حرفی را کسی نمی‌زد. این بچه آن جوری توی این محیط خانوادگی پرشور و پرهیجان تربیت شد. خوراک فکری او از دوران نوجوانی اش - که شاید آن سالهایی که من می‌گویم، ایشان مثلاً دوازده و سیزده سال شاید هم چهارده سال بیشتر نداشت - عرابت بود. از مطالب مسجد امام حسن (ع) که اگر از شماها برادرهای آنوقت بودند می



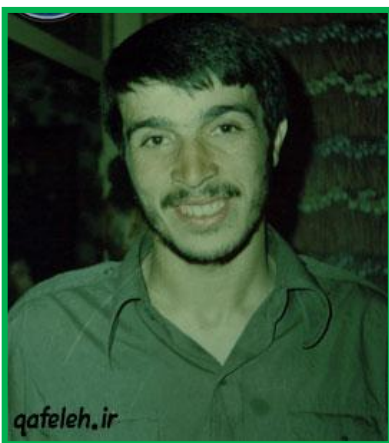
دانند که چه سنخ مطالبی بود و می شود فهمید دیگر از نوارها و از آثار آن مسجد که چه جور مطالبی بود. در یک چنین محیط فکری این جوان تربیت شد و جزو عناصر کم نظیری بود که من او را در صدد خودسازی یافتم. حقیقتاً اهل خودسازی بود. هم خود سازی معنوی، اخلاقی و تقوایی و هم خود سازی رزمی. در یکی از عملیاتهای اخیر دستش مجروح شده بود که آمد مشهد؛ مدتی هم که اینجا در بیمارستان بود، مدت کوتاهی است، ظاهراً بعد برگشت مجدداً جبهه. تهران، آمد سراغ من، من دیدم دستش متورم شده است؛ بنده نسبت به کسانی که دستشان آسیب دیده حساسیت دارم، فوری پرسیدم دستت درد می کند؟ گفتش که نه. بعد من اطلاع پیدا کردم که برادرهای شهدی که آنجا هستند، گفتند که دستش شدید درد می کند؛ او حتی درد را کتمان می کرد و نمی گفت. این مستحب است که انسان حتی المقدور درد را کتمان کند و به دیگران نگوید. یک چنین حالت خودسازی ایشان داشت. یک فرمانده بسیار خوب بود از لحاظ اداره ی واحد خودش که تیپ ویژه ی شهدا- فکر می کنم حالا لشکر شده، آن وقت تیپ بود یک واحد خوب بود- جزو واحدهای کار آمد محسوب می شد و به این عنوان ازش نام برده می شد. خود او هم در عملیتهای گوناگونی شرکت داشت و کار آزموده ی میدان جنگ شده بود. از لحاظ نظم اداره ی واحد، مدیریت قوی، دوستی و رفاقت با عناصر لشکر و از لحاظ معنوی، اخلاقی، ادب، تربیت و توجه یک انسان جوان ولی برجسته بود. این هم یکی



از خصوصیات دوران ماست که برجستگان همیشه از پیران نیستند؛ آدم، جوانها و بچه ها را می بیند که جزء چهره های برجسته می شوند. رهبان الیل و استون النهار غالباً تو همین بچه ها و توی همین جوانهاست. ما نشسته ایم از دور داریم نگاه می کنیم، حسرت می خوریم و آرزو می کنیم. کاش برویم توی محیط آنها، کمتر وقتی است که بنده همین حالا دلم پرواز نکند به سمت محفل سنگر نشینان، آنجا انسان ساخته می شود و این جوانها خوب ساخته شده اند و شهید کاوه حقیقتاً خوب ساخته شد. البته من در مشهد و در کل سپاه، عناصر برجسته زیاد سراغ دارم، حقا و انصافاً چهره هایی را من سراغ دارم که اخلاقیات و خصوصیات اینها را که مشاهده می کند، از نزدیک حالات عرفا و سالک بزرگ برایش تداعی می شود، نه حالت نظامیان بزرگ، از نظامی گری فراترند اگر چه در نظامیگری هم انصافاً چیره دست و نیرومندند.

یک لشکر را یک جوان بیست و چهار- پنج ساله اداره می کند در حالی که در هیچ جای دنیا افسری به این جوانی پیدا نمی شود که یک لشکر را اداره کند. چند صد نفر یا چند هزار تا انسان را این رهبری می کند، در

کجا؟ نه در مسافرت به سوی فلان زیارتگاه یا فلان بیلاق، در میدان جنگ، زیر آتش، در مقابله با تانکهای دشمن با وجود آن همه مانع یک جوان بیست و چند ساله، چند هزار آدم را شما می بینید دارد هدایت می کند؛ با سازماندهی می برد جلو، خط را می شکند، دشمن را تار و مار می کنند، اسیر هم می گیرند، منطقه هم اشغال می کنند و مستقر می شوند. پس نظامیگری هم در معجزه گری انقلاب و سازندگی انقلاب وجود دارد، نه فقط معنویت. اما بالاتر از نظامی گری این معنویت و تقوای جوانان است، که آنرا هم دارند.



مقام معظم رهبری: حقیقتاً اهل خودسازی بود. هم خودسازی معنوی و اخلاقی و تقوایی، هم خودسازی رزمی.